

دستِ دوستی

تاریخ دریافت: ۱۴۰۱/۰۵/۱۵ - تاریخ پذیرش: ۱۴۰۱/۰۶/۰۱

DOR: [20.1001.1.27835480.1401.2.7.11.8](https://doi.org/10.27835480.1401.2.7.11.8)

کنند تا شاید متوجه اشتباهاتش بشود. اینطور که یک روز بچه می‌مون رفتار بدی داشت، جر می‌زد، گریه می‌کرد، قهر می‌کرد. بعد از او بچه خرگوش و بچه سنجاب و همه اینطور رفتار کردند.

بچه‌ها چند روزی به این روش ادامه دادند ولی بچه آهو اصلاً برایش مهم نبود و او نیز همچنان به کارهایش ادامه می‌داد.

دوستی او با دوستانش هر روز کم و کمتر می‌شد، همه از آهو کوچولو دوری می‌کردند و در بازی‌ها راهش نمی‌دادند، یا هر وقت او را می‌دیدند بازی را تمام می‌کردند به خانه‌هایشان می‌رفتند، یا در خانه‌ی همدیگر جمع می‌شدند بازی می‌کردند تا آهو نباشد.

ولی آهو کوچولو خیلی به خودش مغرور بود و با خود می‌گفت: «مهم نیست، باهام بازی نکنید، جنگل پر از بچه است، می‌روم با کسانی دیگر دوست می‌شوم.» صبح زود آهو در جنگل به راه افتاد تا برای خودش دوست تازه‌ای پیدا کند.

این بچه‌ی سر به‌هوا در حال بالاپایین پریدن و بازیگوشی بود که ناگهان در یک گودالی که صیادان برای شکار حیوانات درست کرده بودند افتاد.



مائه ختائی

یکی بود یکی نبود، غیر از مهر بونی هیچی نبود.

آهوی خوشگلی نوی جنگل حیوانات زندگی می‌کرد که بچه‌ی شیطون و بازیگوشی داشت به حرف هیچ کسی گوش نمی‌داد.

بچه آهو همیشه موقع بازی با دوستانش، آن‌ها را به سخره می‌گرفت، اذیت می‌کرد، جر زنی می‌کرد و در آخر هم می‌گفت دوستانش او را اذیت می‌کنند و بلد نیستند درست بازی کنند، قهر می‌کرد و با گریه به خانه می‌رفت.

مادر و دوستان آهو کوچولو از کارهای او خسته شده بودند و نمی‌دانستند چکار کنند تا او به اشتباه کارهایش پی ببرد.

روزی دوستان آهو کوچولو تصمیم گرفتند مثل خود او رفتار

* maedekhatai@gmail.com

بخش کودک و نوجوان

نوشته شده و از او دعوت شده که به آنجا برود. آهوکوچولو با اجازه مادرش آماده شد و به آن آدرس رفت. همه جا ساکت بود. وقتی در را باز کرد وارد شد، همه‌ی دوستانش با هم شعر تولد تولد تولد مبارک را خواندند، جیغ و هورااااااااااا کشیدند او را شگفت زده کردند. آهوکوچولو از رفتار دوستانش شوکه و شگفت زده شده بود چون فکر می کرد دوستان از دستش ناراحت هستند و نمی خواهند با او بازی کنند ولی آن‌ها روز تولدش را فراموش نکرده بودند و برایش جشن تولد گرفته بودند.

آهوکوچولو خیلی خوشحال شده بود، دوستانش را بغل می گرفت و از آن‌ها سپاسگزاری می کرد و بابت رفتارهای بد گذشته اش پوزش می خواست.

آن روز بچه‌ها تا می توانستند بازی و حسابی خوش گذرانی کردند.

آهوکوچولو هم فهمید که باید قدر دوستانش را بداند و هیچ وقت آن‌ها را مسخره و اذیت نکند.

بچه‌ها با هم دست دوستی و قول دادند که همیشه کنار هم و پشت هم باشند و هیچگاه همدیگر را نرنجانند.

ساعت‌ها گذشت نزدیک غروب شده بود. بچه‌ها دیدند خبری از آهو نشد و هنوز برنگشته است. همه نگران شدند و چند ساعت در جنگل به دنبال او گشتند تا اینکه صدای ناله‌ای به گوششان رسید، نزدیک شدند و دیدند که آهوکوچولو است داخل گودالی افتاده و از درد ناله می کند.

بچه‌ها خیلی ناراحت شدند و سعی کردند او را بیرون بیاورند ولی زورشان نرسید. چندتایی به خانه برگشتند و ماجرا را برای بزرگترها تعریف کردند، پدر و مادر آهو و دیگران طنابی بلند برداشتند و برای نجات بچه به وسط جنگل رفتند. همه با کمک هم آهو را از دام صیاد نجات دادند.

او از درد پایش نمی توانست راه برود. دوستانش به کمک هم او را به درمانگاه جنگل بردند.

آقا بزّی پیر که پزشک جنگل بود آهو را معاینه کرد و گفت پایش شکسته است. پای او را آتل بست و گفت نباید چند روزی تکان بخورد تا پایش خوب شود.

آهو کوچولو باید در خانه می ماند و استراحت می کرد. این چند روز که نمی توانست از خانه خارج شود تنهای تنها مانده بود و هر روز صدای بازی و خنده‌ی دوستانش را می شنید از اینکه نمی توانست بازی کند متأسف می شد. آهوکوچولو در تنهایی خود به کارهایی که کرده بود فکر کرد، رفتار دوستانش را می دید و از کارهایش پشیمان شده بود، فهمید که آن‌ها را اذیت کرده و رنجانده است.

سرانجام بعد از دو هفته استراحت، پای او خوب شد و آتل اش را باز کردند، دیگر می توانست از خانه خارج شود. او با ناراحتی و شرمندگی پیش دوستانش رفت و به آن‌ها گفت: «دوستان خوبم، من از همه‌ی شما سپاسگزارم که نجاتم دادید و بابت رفتارهای بدم از همه‌ی شما پوزش می خواهم!» این را گفت و با ناراحتی به خانه رفت.

از آن به بعد آهوکوچولو سعی می کرد بیشتر در خانه باشد، او گوشه گیر شده بود.

اما یک روز که از خواب بیدار شد دید یک کارت دعوت کنار بالشش است، کارت را نگاه کرد و دید یک آدرس